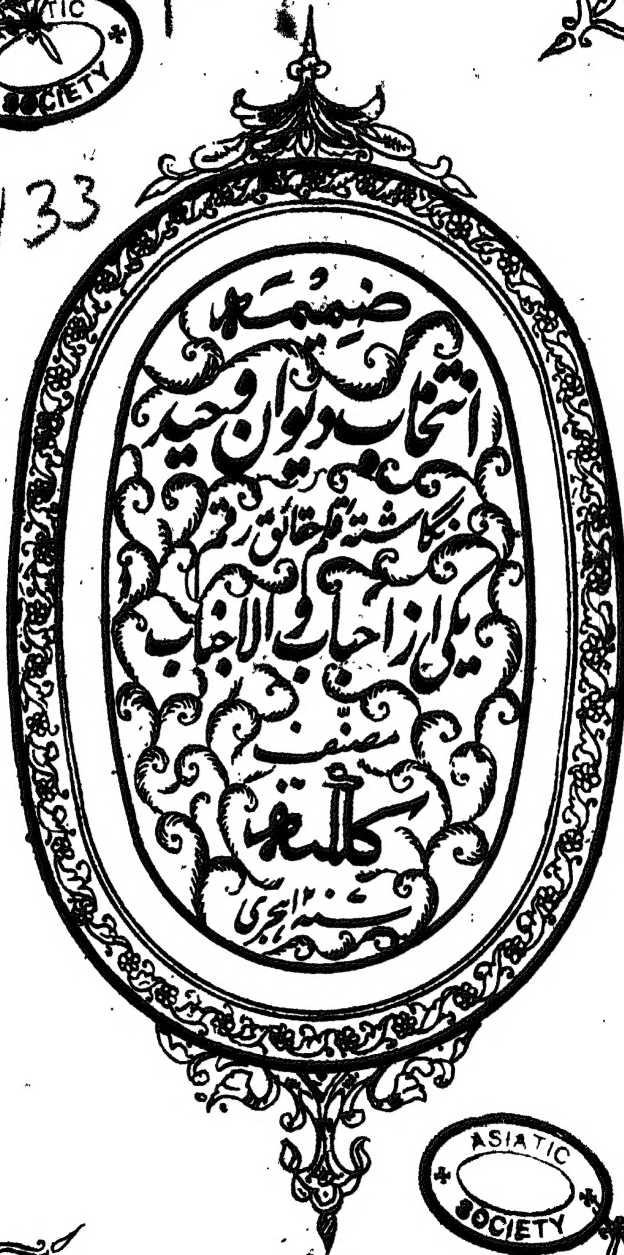




133



Signature



تَحْمِيكُ الْأَهَمِّ وَاسْتَعِينِي بِكَ

مختصری از احوال سیمت مالامال ملک الکلام - زینب الانام
 سید شاه الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادی متخلص
 به فریاد - استاد مصنف - بر دانه مضجعه و طیب موجه
 و موجه - مع نبد از کلام معجز نظام آن سر طلقه کلاسی و لاتقام
 فریاد و تخلص سید شاه الفت حسین عظیم آبادی

است خلف سید شاه نور الحسن خلف سید شاه محب الله خلف
 سید شاه عطار الله بغدادی - از اولاد حضرت امام همام
 موسی کاظم رضی الله تعالی عنه - سلسله نسبش بحجت
 محبوب پاک قطب ربانی شیخ عبدالقادر جیلانی
 رضوان الله علیه نیز می پیوندند - و از نیاست که خود را
 موسوی قادری می نویسند - موزخ گرانمایه و مخمور
 والا پایست - باستانی تواریخ عرب و عجم بل و
 عالم را سینه اش گنجینه - و جمال جهان آرا می شاهد سخن را
 طبعش آئینه - تقریرش افصح المقال - و تحریرش سحر
 حلال - آبای کرام و اجداد عظامش بخاری پیرای گلزارین
 صوبه بهار بودند - و مجاذبه علوم ظاهر و باطن مرجع بزرگان
 و شرکان آن طرف دیار - بعضی از نیاکانش از پیشگاه سلطان
 وقت ملقب به نجمه لقب نظام الملک بوده اند -
 و فرماید در بعضی از اشعار قصائد خودش اشعار مین می

حیث قال

مرجع شاهان بزرگواران	فیض نگاران بزرگواران
لیک ازین فخر و ناز کردم باین	ذره سوز و گداز گنج فراوان من

فریاد - در فن انشا و انشاء و آثار گیاره دیکتا
است - چنانچه در قطع طولانی که در آن ذکر ادب آموزی
با خود کرده چنین سراییده است -

تا مدت های سال بز انومی ادب	در صحبت چندین ادب آموز شستم
تا از یم تحصیل نواحی فکر	اقتاد سه در دانه نایاب بدستم
در شیوه انشا و هم انشا و هم آثار	شیرازه مجموعه تکمیل بدستم

و آنکه مسموع اقتاده بود که حضرت فریاد در فن سخن شاگرد
راجب پیر لال الفتی دلبوی است اصلا سر باراستی
نذار و تحقیق این است که استشاره سخن از خال حقیقی خود
سید شاه وارث علی مرحوم متخلص به شلی کرده
بودند از الفتی - و زبان دانان دانند که طرز الفتی دیگر است
و پاشنی و لطافت و پاکیزگی و نفاست و دلنشینی و مقبولیت
فریاد دیگر کلام بلاغت نظامش بزبان فارسی بیشتر

وزبان ریخته کتر - آورده اند که حضرت فریاد می آید منی ابدی کلام
عالی مرحوم پیشین میرفتی دارالانشای گوشت هند که ای میر
وخنواری نظیر بوده و نیز بامیر مهدی خان مرحوم نوه دختری او
سید غلام حسین مغفور مؤلف سیر المتأخرین که در بعض
علوم مثل جد خود بود صحبت و محبت با داشته - و همواره
بمذاکرات علیه و مطارحات شعریه از فیض مصاحبت اش
این کلاودانشمنان تمتع پایافته -

گویند که میر مهدی خان مرحوم از پایان کتاب سیر المتأخرین
الی انستة هجری واقعات تاریخی را بطور سوده جمع کرده بود -
و حضرت فریاد ترتیب تهذیب آن فرموده - ولیکن آن اثر از
انتقال میر مهدی خان تلف شده - فریاد از غایت استغنا
و ارستر مزاجی با هیچ گاه بی کج و تدوین و نظم و ترتیب حفظ و
نگه داشت گفته های خود نیز داخه و از اینجاست که اکثری از آن
عزیز معانی تلف شده شنومی زیستان باخلاق بر طرز بوستان
سعدی شیرازی و قنوی روضه المعانی و قنوی

گنجینه عشق و مثنوی طلسم الفت و مثنوی مرد دل
و مثنوی طلسم جهان و دیوان فارسی دیوان اردو
و پنج شش مثنوی تکمات و دیگر از تصنیفات اوست - از جمله اینها
دبستان اخلاق بوجود مصارف نواب والا القاب الحاج
سید ولایت علی خان سی. آئی. ای رئیس عظمی باد
چاشمه - حضرت فریاد سالامی دراز به بکلیت مقیم بود
چنانچه در زمان نخستین درودش بدین شهر نزعت بصر طر
اجرای پاری اخبار نامه سسی به آیینه گیتی نما انداخته بود که
در آن وقایع روزگار و سوانح لیل و نهار را به نظم و نثر می نوشت
و بهر آن ایام بوده که عالی اجناب مولوی محمد عبدالرؤف وحید
که در نظم و نثر فارسی نام استاد می برآورده در عالم کم سالی و
و تازه مشققی با بشرف تلمذش مشرف گشته - پست از آن حضرت
فریاد غالباً در او از سن ۱۲۷۲ هزار و دویست و دویست و دو هجریه
بر شد آباد خراسان تا عرصه سال کما بیش لشغل اتالیقی مشغول
مرا و آن دیوانی بعضی از دیوهای طاعت مشغول داشته

تا آنکه در حدود ۱۲۶۶ شمسیت و ششم بر هزار و دویست و هجرت
 بنصب نیابت سفارت نواب ناظم بکالہ بحضور گورنمنٹ
 عالیہ مامور شدہ بروز عید سعید بکالی خلعت گران بہا از
 پیشگاه نواب ناظم بہادر ممتاز گشتہ باز وارد کلکتہ شد۔ و
 سالی چند بدان شغل و بعد از ان با شغال دیگر گزرانید۔
 خلاصہ خدمت فریاد تخمیناً بیش از بیست و
 پنج سال از عمر گرانمایہ خود بہ کلکتہ بسر بردہ۔ و در اواخر اقامت
 بہ کلکتہ وزیر السلطان نواب امیر علیخان بجادر وزیر
 شاہ اودھ مولف امیر نامہ زکہ در حدود ۱۲۸۰ھ
 شیرازہ ہالیف تہ خودش را در ان کتاب تلمیذ حضرت
 فریاد نوشتہ۔ و حضرت وی را بلفظ حضرت استاد
 یاد کردہ۔

باجملہ بعد از میرزا عابد القادر
 بیدل و شیخ غلام علی راسخ همچون شاہ الفت
 حسین فریاد از خان عظیم آباد برنخاستہ و تہ

پنجم رجب اخیر سنه هزار و دویست و نوزده هجری است
 و حلت آن مغفور در شصت و نه هزار و دویست و نوزده هجری است
 و پنجم مطابق سنه هزار و هشت صد و هشتاد و یک هجری
 در عظیم آباد واقع شده - و همانجا بمقبره آبای کرام خود
 مدفون گشته - حضرت وحید قطعه چند در ضبط تاریخ فاشتر
 گفته که در دیوانش موجود است - فریاد تلاسید بسیار دار
 ارشاد ایشان و عظیم آباد شیخ محمدی بخش تسلیم که بجای
 رحمت الهی پیوسته عفو شده - و نیز سخور و الاصفات
 صاحب التصنیفات و التالیفات زبده اهل رشاد سید
 علی محمد رشاد - ابقاه رب العباد - و در کلکه مولانا ی وحید که
 جوهر نای آینه کمال استاد خود می باشد و حضرت فرمایند
 پسر والا هنر دار یعنی سید شاه همایون میرزا مستخلص به
 حقیر مصنف نمونه عشق و نیز نگ عالم چون علاء الدین
 مروج بلاد هندیه بازبان انگریزی هم شناخت عالی از به تکمیل
 تحصیل علوم در آن زبان و حصول لیث بار طریقی تزیل کتب

در زمان بودن فریاد بر شد آباد مشتر هری
 تالارنس اینجست مرشد آباد که شوق مفراط معلوم و فنون
 مشرقی داشت از تلکد فریاد استفاد هم کرده بود - و در
 زمان بودنش به کلکته مشتر جمیس کار کرن نام فرگشتا
 نژادی زانومی ادب بدستان افاد اش بر شکسته بود که
 بیامن آن نامی بلند بار دودانی بر آورده ارد و مشر جم
 و اور گناه صدر کلکته و صدر اکبر آباد شد و رساله جوهر اخلا
 و نظم و نشر و کتاب تاریح چین در نشر ارد و بدو جلد
 نصیحت تصنیف و تالیف کرد -

این است نبدی از کلام سحر نظام سحر فریاد

اشعار غزلیات

مِنْ تَفَاسِ الْفَاسِ الْمَسْحِيَّةِ

بزم عشق است که از نشه بود پاک آنجا
 ره عشق است که افسوس و دوا از خاک آنجا
 صید گیسویت محبت که بصد بیه دل
 عجب نیست که عیدم چون پیر پندارند
 خبر از کویتان باز میرسانی زاهد
 محفل دُر و کاشانه است که از سحر
 هر کجا نغیت عشق بقید ناموس
 دانه شک نشاندیم مقبل از شوق

موج می شکنند شیشه افلاک آنجا
 دامن شعله کشند نخبه خاشاک آنجا
 سیر صیاد بود و زینت فترت آنجا
 پرده پوش نیست خطا را نظر پاک آنجا
 خس و خاشاک بود و شاه همسواک آنجا
 دور پایه بود از حس افلاک آنجا
 شانه را سینه خراشد حکم پاک آنجا
 تاکه روید زیرین نخبه سفاک آنجا

سوز داغم زود از دم سر و قریا
 شمع را نیست ز باد و سحر می پاک آنجا

وَمَا أَحْسَنُ قَوْلَهُمَا مِنْهَا

تازه سحری است آن بیت سالی را
 و اچو شد بند قبا آن بیت بر جانی را
 به که صبر زد دل و آرام بودی ز تنم

خنده بر لطف زند لعل مسیانی را
 چاک ز دغچه متن جابه رعنائی را
 سر و سامان که در کتاب توانائی را

جز گل و باغ ز گلزار اجالت ای گل
به بصیرت چه برد راه باطن از علم
شعله آه اگر در دل یوسف نردی
نه قناری بغراقت و نه تشکیر نه

نیست در حجب نظر چشم کشانی
کوار از ستر نه بنید رخ بینائی را
شمع روشن نشدی زرم زینجانی
مشکلی تازه فتاد این دل شیلی را

نسبت ماهی و آب از تو ندانی قناری
در بیابان نگری مردم دریائی را

وَلَكِنَّهُ وَلِلَّهِ الدَّرَكَةُ

ویشک از غم تو بسامان گریتم
ابر بارش آمد و بر فی سابع زد
هر جا بد و چشم تو از پاسش بزد

ابر سپید بودم و طوفان گریتم
هر که بیاد آن لب خندان گریتم
دستی برو کشیدم و پنهان گریتم

قناری و بکالت شستم زور و دل
چون گریه های ابر پریشان گریتم

وَلَكِنَّهُ وَلِلَّهِ الدَّرَكَةُ

سر و سواد که سودانی اگر باشد همین باشد
 باز خلدیدین جانی اگر باشد همین باشد
 مراد دل تمنای اگر باشد همین باشد
 مریم امیحا فی اگر باشد همین باشد
 درین عالم تماشای اگر باشد همین باشد
 درین میخانه بهمانی اگر باشد همین باشد
 سر و سواد که سودانی اگر باشد همین باشد
 باز خلدیدین جانی اگر باشد همین باشد
 مراد دل تمنای اگر باشد همین باشد
 مریم امیحا فی اگر باشد همین باشد
 درین عالم تماشای اگر باشد همین باشد
 درین میخانه بهمانی اگر باشد همین باشد

چه کیفیت فیما و حریفی بر زبان آم
 که رند باده پیمانی اگر باشد همین باشد

وَمَا الْطَفُّ قَوْلُهُ مِنْهَا

اگر جذب محبت اگر از دل ریزد
 یاد برق نغمت صبا عقبه بر دل ریزد
 شش شعله خورشید اگر از تن دل
 دل پر داغ اگر جلوه که دوست کنی
 اشک در دیده که از سینه بریزد
 اشک تیاب برین دینه قاتل ریزد
 کاروان آتش دامنه بمنزل ریزد
 خون لال زنگ پروانه محفل ریزد
 گل خوشید بحیب به کامل ریزد
 آب جوش زند از اسباب حل ریزد

نکست آنچه بمن کردی بخشن نکنند | برق سوزان که غایت حاصل نبرد

بید و بید تنگ آمد اکنون و بید
غنیست اگر از سینه من دل نبرد

وَلَا تُخَفِّرْهُ

من و فریاد و سخت جانی با
دل آن سنگدل بدو آید
سز ندانم که شادمانی هست
آرامی از من و نیاز از من
یار و بیداد و سرگرمی با
گر کند ناله ترجمانی با
یا چه نیست کامرانی با
ناز از دست و کن ترافی با

خواهم از دل بر آورم فریاد
نخواهم از ناتوانی با

وَمِنْ قَارِئَاتِ طَبْعِهِ

کم کرده ام ز خویش رنج و جدل
چون گزد کاروان نسیم بکوی
بزرگشده ای ناله نشنشد مرا
میخوایم ز تارنگاهت نوی دل

از تیغ ناز نس کشیدم که وقت بیخ	زین قبله انحراف نوزید و دل
انگس که در مجاز فکر حقیقت	گیر در سراغ باغ محبت بود دل

فریاد را که روی نیازش نداشت	محراب بروی تو بود و روی دل
-----------------------------	----------------------------

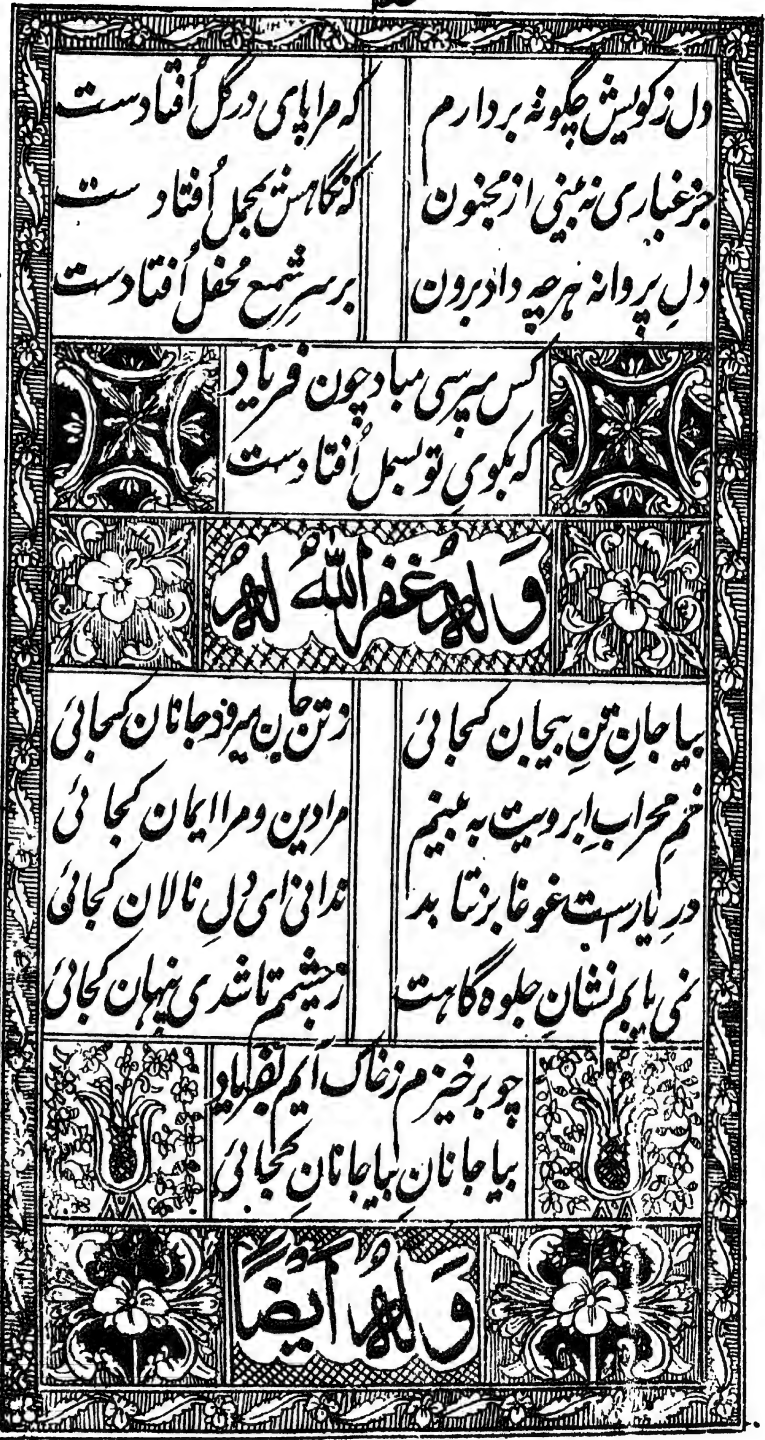
وَمَا أَحْلَى قَوْلِهِمْ

خبر باین ای بیک سحر گاه بگو	ناز نیم چه نزن ده خر گاه بگو
یا خوش کرده چه نزل کند گاه بگو	تو که داری خیر از هیچ و خم راه بگو

یاد فریاد گران جان بغدادی دشر	یاد دشر آرد خوش و ناخوش که و بیگاه بگو
-------------------------------	--

وَمَا الْكُفَّ قَوْلُهُ

چه توان کرد مشکل افتاد است	که مرا کار بادل افتاد است
گفت در کوی من چه افتادی	گفتم از دست من ال افتاد است
شرح بیدار یار نتوان داد	که درین شیوه کامل افتاد است



بر فرز افغان فرزانه باش	که در کار جهان دیوانه باش
چه خوش مردن که وق جان سپار	نظر بر صورت جانانه باش
اگر دردی ندارد و آدمی نداد	ز جنس آدمی بیگانه باش
کجا یاکم ترا جز در دل خود	بسا گنجیکه در ویرانه باش

چه خوش وقتیکه باد لبر سر آید	
چه بدر وزیر یک به جانانه باش	

وَلَهُ اَيْضًا

درین بازار بادل کار دارم	که جنس در دلم در بار دارم
نه بندهم و نه بازار بعد مردن	که در دل حسرت بسیار دارم
پیرسی همنفس این دلم دارم	دلم بیار و من بسیار دارم

ندارم جز بقدر در و فریاد	
اگر اندک و گر بسیار دارم	

وَمَا احْصٰ فَقَالَ

<p>دلبر بر من باشد و دیدن تو انم اندوه دل است که پایان پذیرد زان و ز که افتاد سرم بر قدم دوست همسایه ز نالیدن من ناله و گوید آن گشته زارم که بحسرت دم لعل</p>	<p>نزل بدو گام است رسیدن تو انم چون صبح شب بجز درمیدن تو انم چون سایه و نبال رسیدن تو انم این ناله چه دارد که شنیدن تو انم بنیم رخ جلاد و قپیدن تو انم</p>
<p>باشد جرس قلعه هر لحظه به فریاد آیا بچه خوابم که شنیدن تو انم</p>	<p>باشد جرس قلعه هر لحظه به فریاد آیا بچه خوابم که شنیدن تو انم</p>
<p>وَمِنْ مَثَلَاتِ وَكْرِهِ</p>	
<p>چشم لیل چرخ مغلست عشق منقلح باب مشکلست خط پاینه تو ای ساقی ناقه رانیت عذر کمر است خوشه بند ز ناله میسر</p>	<p>رم آهوسراغ منزل است ورکف این محیط ساحلست ناخن عقد لای شکلست ساربان تو جذب کاملست دانه عقل برق حاصلست</p>
<p>صف مهکان چشم او فریاد</p>	

زهرن کاروان عاقل است

وَقَالَ وَاجَادَ

نظاره نورِ مطلع صبح بهار با
گویا درون آبله شبست خار با
این سطر خوانده ایم بختِ غبار با
بر سر دند چو غنچه گل اعتبار با

ای از رخ تو در نظرم لاله اربا
در دیده ام که تیر نگاه تو جا گرفت
از موج خیر هستی عالم ز ما پیر
خار که فیض آبله از پایی من گرفت



وَلِنَعْمَ مَا قَالِ

ازین محفل صدرا خنده در گوشت نمی آید
که سودای چو نم در سر و گوشت نمی آید
چه شد مشک یا بنج و فراموش نمی آید
که آواز در او ناله در گوشت نمی آید

بدینیا جز عروس غم در گوشت نمی آید
ندامت تا چمنی خوردنم ز جام چشم محمور
چراغان کرده ام از دغ و دل شکستار
نمانم تا و لیلی کجا رفت چه شد زبون

وَأَنشَدَ غَفَرَ اللَّهُ لَهُ

میدرم عرض تقدیر از لب و اهنای
 نارسا و ستم زلفت احوال و احسن
 در هوای اتم نسیم توای صیاد و
 تاز و ریت کشتاب رخ و صد گروه
 بر زبان شمع از سوز دلم فسانها
 گوهر طلب بکفست راسی پنهان
 طایر به آشیان بومش سر فرزانه
 میکند روشن چراغ کعبه بت خنای

از تب عشق توای شمع حرام دلبری
 شعله فریاد من شد آتش کاشانه



وَلَا تُخْفِنِي عَنْهُ



دلم پروانه شمع جمال آتشین روی
 بستی دارم وفادار من نگارنی لازاری
 سرشوریده سودا زنی لاف غنیمت
 نگارنی من نگارنی لشکر با حفا جوتی

وَلَا تُغْفِرْ لَهُ



بیایم از قریب جان عاشق داد و غمازی
 تو از من خند پر خالیست میا و می اعطی
 که مار آرو برو او میا داری بد بشامی
 اگر باشد که زندی آلهای دور دشتامی

اشعار قصائد



و قهر و زانگی ابر مستانگی
 جاده برقص آوردن و نمزین
 سوز دل آتشین سوخته جان حین
 طعمه طعمان زند خنده بیسیان نذر
 گوهر بکدانه جوهر شایان
 تاب جواب آست آمده ام صبر دست
 از گهر من خرد جوهر دانش خرد
 دانش یونانیان حکمت یونان
 مرغ هایون برآمده گلگون بجام
 کیت کیمین کجاست بیرون زن
 هست مرا سینه بی کینه
 رنگ کدورت بود آینه دل زود
 خط وجود عدم دایره سر دم
 طاس سر را شیان ریخته بال توان
 طبع که نقاد است گنج معالی مرا

کشور دیوانگی خطه یونان من
 پرده محمل در و بانگ صد سخن من
 کوره حداد من سینه سوزان من
 پنج بطوفان نند دیده گریان من
 زیور جانا نه قطره غیسان من
 فکر سخن داده است به چای من
 باد سیاهی خور نکست بستان من
 دولک سانیان مایه میان من
 گردش گردون بجام زرم جرفان من
 نیست بدین بدان رومی میدان من
 سینه چه آئینه صورت جانان من
 صورت معنی نمود صیقل بران من
 نقطه نامی قدم طحله امکان من
 دیده برون از مکان اوج طمان من
 معدلت لفظهاست کفر من

محبه دارم ز گل غم و ز لای محب
 نفس را درین است نقد و عالم بدست
 تا که ز من منفصل یار من متصل
 و نظر حق نیست جز او هر چه هست
 نفس که چون زده است کف شمع
 سیل را در جهان چون خورشید کمان
 خیل سپهر در آن رصف گدازان
 از دم صبح ظهور تا شام نشور
 نقش و نگار را درم نادر کارارم
 بیکرم از سوز دل شمع صفت کار
 دهر تجلی از نذر رنگ سحر بشکند
 زینت زدم سخن رونق بازار فن
 تاله زار آوری گریه کار آوری
 گاه همچون رود گاه بهامون دود
 گریه پیش و من ز برق عالم زند

گوهر نیاید دل حاصل عمان من
 نفس زبون باشکست فتح نمایان من
 بدرقه جذب دل خضر بیابان من
 گرد دوی اکی نشست بر رخ تابان من
 طبع که فغان رواست بند فغان من
 ز ورق نه آسمان غرقه طوفان من
 گوی سپهر در آن زخم چوکان من
 محو تجلی طور موسی حمران من
 رنگ بهار را درم صرف گلستان من
 نیست ازین آب و گل طغیان من
 صبح وطن گل کند شام غیر بیان من
 رفت ازین باغ بن همه یاران من
 اگر شمار آوری داغ غیران من
 گاه بگردون شود فکر پریان من
 عالمی برهم زند خاطر نالان من

گر چه پدر بر پدر هست گیتی سمر
 مرجع شاهان بندگان پناه بندگان
 لیک زین نخر و ناز کردم بے نیاز
 بگر سخن از سخت صحبت طبع حجت
 تیغ و تیغ آورد پرده عالم در د
 دوری آن هر دور دل مهر جو
 زهره باروت فن یوسف عیسی من
 گزین بگذر در رونق گلشن برد
 گلشن طبع از ویافته این کنگ بو
 دست ندادم از دوست من حیث
 سحر سبزه غیرت کلدسته
 صفحه من بکلام غیرت باغ ارم
 بزم دو گیتی بدان انجمن نشان
 بیخ زمین گزشت فلک اشکمن
 شاه ولایت با کف و قحط

پای فضل و هنر منض شایان من
 فیض نگاهان بندگان بندگان
 ذره سوز و گداز گنج فراوان من
 شوخی مضمون چهلوه جانان من
 تاکف یوسف بر درک تهرمان من
 وصل دارای و نسخه دران من
 خنده اوی سخن برق نیتان من
 پیرین گل در دو گل خندان من
 طلعت زیبا می او صبح بهاران من
 در کف آن فتنه جو گوشه دامان من
 مصرع برجسته سرو خرامان من
 حرف خط خیم خم سنبل و ریاح من
 گنبد آسمان سرو چرخان من
 بنده حیدر رنم فدایا جان من
 یافت از آب و تاب جوهر فانی من

قصیده احتشام خسرو کسری غلام | جن ملک الامم باب الامان من

اختر برج شرف گوهر جان با صفا
شاه سریر نخت سرور دوران من

وله از قصیده دیگر

زمین در پست دیرین آسمان پیر و دیرانی
بود آب گل این خانه ناکامی و دلتنگی
زنا بخاری این سفله پر شکفت آید
بامید خمر حیدر نیندودل بدو عاقل
ششای بحر رشورش نیارد بازوئی انش
بدانش در نیابد فلسفی ماهیت عالم
دل آزاده را با تعلق سرگران دارد

ازین سرور و سطرانی نبینی جز پشیمانی
که هست این کدوان ندان ما هستیم زنی
اگر دیو می آگشت آورد مهر سلیمانی
ندارد نخل کنتی برگ بار خیم شیمانی
که اینجا کشتی عقل فلاح طوفانی
که دیدن مرغ را صید عقل انسان
نیاید از سبک جان چوبی گل گنجانی

این قصیده پنجاه شعر آید در او

اشعار ششمی در رد و دل

الهی در ددل در پیکرم ریز
 ز نذر برق تجلی در دل من
 برافروزمی تا بنده داعی
 کرامت کنی با در دهان
 دل سنگین بآبی ریزد از هم
 من و شور جنون در سربوئی
 پیر پروانه ام از پیر تیر
 لب سو فار بوسم چون لب
 چون خنجر یک باشد زین فقر اک
 ز قاتل سایه تیغ و سر من
 ز مرگ گم چکد خون ناله دل
 یکی خواب گران در دیدم
 ز نای هر بن مونا له خیزد
 دلم دله داده بیدار باشد
 بلب فکر و بدل فکر و بجان سوز

می مینا شکن در ساغر م ریز
 بر آید خاورستان از گل من
 حریم کعبه را روشن چراغی
 لبی نامی نی با ناله مساز
 چکیدن گل کن رخا را چون هم
 می و میخانه و مستی به بوی
 و در آب حیاتم جوی شمشیر
 ندانم زهر مار از فخره مار
 عنانم ده بدست یاز باک
 دهم شمشیر و چاک یک من
 اگر با نم تیر چون نینق تیر
 که در غوغای محشر بر خیزم
 لب هر زخم دل تحالیه ریزد
 زبان لب بر لب فریاد با
 ندانم صبح از شام و شب از روز

اشعار مناجات



آن سیر ویم که با آینه چون گرد و مری
از کد این لفظ خواهم غدر تقصیر علی
نامه یعنی نامه کردار ناهنجار من
گرفت عکس تن زان پستان من
پای قمار من اندر دای گمشدلی
داروی این دویه در این دامن
نالیده باده این دایچه نکلت کلر
وامی غفلت هر من بن بر خفته پیا
دست من بر آواره و نزل مقصود
یا الهی حمتی بر زانالیها من
هر نفس دامن ز نذر آتش حرصم هوا
سایه ابرم که از تو افتد بر سرم
وصف از زینت آمد عصیان و خطو
شبثی غامی بود ام در و دید جان

از سواد عکس من آئینه گرد و مری
ردیم از روحی و ف نامه آمد فرسار
آنکه در میزان نمی آید راد روز
تن بلزیدن و در آئینه بسپار
گشتیم در حار موج بحر عصیان تو
یا و عصیان بگزید در لعل شاد ار
اشک من با چشم چون شبنم بگرینار
و شب یک فتاویم بدشت خونار
در گذرگاه جهان چمن بنابر بگلزار
بنده چون من نباشد شر سار و گوار
تا ز بانس در من افتد چون شبنم زار
میر و این آتش بگر از آب چشم اشکبار
امی حال حمت از هر من آینه دار
گنج اسرارم سپیدی ساختی گنجینه دار

بزرگد کس نیامیدی درگاهِ کریم
 ناکسم کس نیست پیرا کردی بلند
 کاین بخت بدین و کار تو بخشدین بود
 سینه مار کنی افضل داختن عشق
 ای تواناده بد تا تو انم نیروی
 جرعه میخوام از خمیازه فیضان تو
 اخگری از محبت بر فروز
 در ریاض زندگانی نخل نادانی من
 کشته کردارهای من ندارد صلی
 گزینام پیش تو پیش که نالم خود بگو
 شوق دیدارت چنان اینم و صبر و
 لوح کریم بر دانی نقش ماسوا
 جابر جابو بدستی تا به بخشی در بر
 خاک نایاب مرا کن پای زردان
 تا در فضل و کرم را باز گرانیده

من چاه مردم از دم از در روزگار
 خوار را کردی عزیز و گل دیند نمی خار
 بنده عاصی من و تو خواه آمرزگار
 ای که آتش را برابر اهریم کردی لاله زار
 تا بدان نیز و دم این نفس کز افش
 تا زخم میوهی که درستی در آید شایه
 تا زخم آتش که خاکستر شود این زار
 جز پشیمانی نیاورد و نیار هیچ بار
 فکر باد کار خود چندان که می آید کار
 تو خداوند من و من بنده نا کار کار
 که تو یصل کرد جهان عاشق بقار
 بر زبان ذکر تو در دل فکر تو کز قرار
 این قبابی مستعار من بگردان زار
 کوه گردانی زگاه و نور گردانی زار
 بزرگ دید و نکرد و تا امید امیدوار

بوسه‌ای وجود مطمح کن کسیر فضل مرزا ایست که چون من نباشد ز گناه	تا زرم زین بوبه بیرون آور کمال عیا بنده را چو نتوان باشد خواجه آفرگار
کی رسد پایم بسبب نزن با مردی خوش ذکر با کان فرس کن رستم تا جان تو	اگر نباشد خضر توفیق تو ما را دستیار خاک پایم قبلان کن چون تمیم غبار
بافروغ عشق تو اظلمت عیسان برق باشد در شب بیدار دلیل نگار	

دستم از شرم که کوتاه دامن شفیق هست عصیان گلو که خمری مینا		
--	---	--

شعری چند از قصیده که در مدح لار و بارژونک
پیشین گویند ز خبر لاری که شور بند سر اید

روزیکه یانند بر او رنگ بار داد در فصل برگ زین حلاوت بجایار	گردون صلا خرمی نگار داد نخل احمدستان برگ بار داد
جان را بکام لذت جان نخل خضر در بخت خطمیل نگاه تند	دل انشا طخنده ضحیح بار داد هر چند سره داد ولی از غبار داد

روزیکه بهره داد بهما از عیش نقد	اندوه را برات بر فز شمار داد
ایشان دوستان مهن خنده ریز کرد	چشم و رامتنه اشکبار داد
صبحی که بامبار کی مقدس دمید	در آید بیده جلوه روی داد
از فیض نکت نفس مشکبار است	سنبلی که بوی کامل مشکین بار داد
زانسوی صرخ فوج پلای زمین برخت	تا سر حد ممالک خود را قرار داد
باید بشکارت گهر جان نثار کرد	بیدار دولتی که با کردگار داد

شعری چند از عشومی که در مدح مظهر سهری
تاریکس الحیث نظامت عالیہ مشربا در قم فرمود

گوهر تلج سر نام آوری	جلوه خوشید بلند خرمی
صوت او ز هر شکاف بیان	بهیت او دل شکن پردلان
جان صلاوت نمک خوان او	شاه و گدای بنده احسان او
گر ز کفش رنگ نبرد سحاب	نگ شکستی بر خشت آفتاب
ناطقه را تا ز بهیانی از و	تا زگی باغ معانی از و

چرخ یکی تو سنج پاک او	مهر یکی سر کفن از خاک او
منظر گوشه چشمش امید	بر در او دیده حسرت سفید
ذره که منظور نگاهش بود	همسر غرضش کلامش بود
در نظر او همه بشیار و مست	آئینه حیرت و صفش بدست
بلبل گفتار بگفتن از و	غنچه لبها بشکفتن از و
تا که بر آمد بسیر وجود	پاکیزه صدر امارت فرود
دیده اقبال ز و سر به دست	دولت از و نقد سعادت
آینه فکر صفائی گرفت	رشته اندیشه رسائی گرفت
آینه صورت همه مصافق	حیرت یار ز دم اوصاف او
نور جان بین جان بوی او	ملکوت گلزار جان غنی او
سکه ز دم سکه ملک سخن	ملک نظر تربیت از وی بمن

ایضا قطعه عایه

تا بتابد مهر و سه بر آسمان	نیر اقبال او تابان بود
تا بخندد غنچه زرباغ جهان	صبح دولت از دوش خندان بود

تا بیا را بد فلک نزم نشاط	در کف اوساغر دوران بود
تا که باشد عشق را ما و ابدل	جای او اندر دل سلطان بود
تا که بهرام است در میدان چرخ	تیغ او و شکر میدان بود
تا که باشد عرصه عالم فراخ	توسن چرخش بر بیران بود
تا وجود عقده و ناخن بر هر	مشکل عالم از و آسان بود
تا که محتاج دو ابا باشد مصلحت	درد بار الطف او دران بود

دیج گوی اوزنا سازی دهر	گر بسامان نیست لبامان بود
------------------------	---------------------------

شعری چند از مثنوی که در ثنا گستری
 مرحوم حافظ احمد کبیر عشقین امین مدر
 عالیہ کلکتہ نوکر نیرت سلم ساخته

قبل ارباب ایمان کوی او	کعبه اهل بصیرت روی او
نگفته های عقل را روشن کتاب	آسمان مکرمت ز آفتاب

کس ملک بر صورت انسان	تا نیامد گوهر پاکش پدید
اصل پاکش جوهر ایمان بود	گو کب دانش از و تابان بود
وحشی رم خورده دلبا بند	زیر دام خلق عاشر نگرند
سوی دلبا به متناروی او	رومی دل با صد متناسوی او
شرح با عرفان او دست و نعل	علم او دلداده حسن عمل
حق پرستی آینه در شان او	عهد ایمان تازه از بمان او
دعوی گفتار بر کسی نشست	تا لبش از حرف گفتن زنگست
از زبان انگشت حیرت در من	نکته پیرایان دم عرض سخن
دیده صاحب دلان روشن ازو	سینه دلدادگان گلشن ازو
دیده آینه انوار با	سینه گنجینه اسرار با
وصف احمد کس نیارود ذکر کرد	در صفاتش که توانم فکر کرد

ایضا غزل

چراغ دودمان آفرینش	بهار بوستان آفرینش
وجودش را نباشد هیچ تعبیر	مگر جان جهان آفرینش

بجز نعم سایش در دو گیتی	که باشد نکتۀ دان آفرینش
لب حرف آفرینش را بگویم	که گوید داستان آفرینش
ز نقش پامی او اندیشه گیرد	سراغ کاروان آفرینش

باین خوبی سخن از کس نیاید	از دوشن بیان آفرینش
---------------------------	---------------------

نظم و شعر حضرت فریاد منقول از کتاب
امیر نامه تالیف مرحوم نواب امیر علی خان
بهادر که بر پنج تقریظ بر این کتاب رقم فرموده

تَقْرِیْظُ

از تپاچ فکر بلند و طبع آسمان پیوند حجابان
ملک سخندان حسان کشور معانی فخر الاوان

ملک الشعرا - عالی جناب فیض آب
حضرت استاد می شاه الفت حسین صاحب
مظلم العالی

رباعی

ای آنکه بداد و خامه از تست	هم نامه نگار و نامه از تست
این نامه و نامه گر چه باشد	پیدا و نهان تمانه از تست

دیگر

اصل همه هست با تو هستی	از هستی تست جمله هستی
از دفتر قدرت تو حرفی است	گیتی زیر بندی و رستنی

توئی که از اجزای پریشان که بیکجا فراهم نیاید تالیف
مجموعه عجیبی پرداختی - انگاه برشته اتحاد شیرازه بسته

گنجنامه اسرار خود ساختی - معنی را در لفظ و لفظ را بر زبان افزیدی
و جمال مضامین در آئینه الفاظ جلوه بخشیدی -

رباعی

تا طبع را بفکر سخن ربط داده اند	سر کب جوهر معنی گشاده اند
گنجی که شکل جوهر جانست گوهرش	اندر خرابه تن خاکی نهاده اند

قطعه

مژده بادای دل و امی دیده غم دیدم	که بسر برده زمانی بغم تنهایی
دل که بغمینه دانش ز سرش گم شده بود	جایی گرفت بدل بار دیگر و انانی
چشم روشن بنظر گفت فروغ سبزش	دیده گردید گردیده و از بینایی
بینش افزار نمی جلوه گر آمد و چشم	که برآمد گری از صدف گویایی
به تارِ سخنش گوهر تحسین افشانند	که نشیده سخن نغز بدین زیبایی
مرد در ره و صفش نه بر یک پای	زانکه بی صرف بود سپیده ره بیایی
ناید از عده توصیف کمالش بیرون	نطق چند لکه زند لاف سخن آرائی

<p>سخن سخنة بدحش بود از من بکش داشت اندیشه چنان طبع مضایق از سر دیده و بی گفت بمن عقل سلیم شکل طاموس که بر بال پر خود نازد دانش خویش بسنج و ز خیالش بگذر</p>	<p>حرف دانش که بر آید ز لب صحرائی که دهد صفتش او سخن پیرانی که ز سید بتوانی گونه بساط آرائی پای خود چون نگر و بگذرد از عنای که بماند بجایالات سر سودائی</p>
--	---

غزل

<p>مژده ای دل که غم چه بی پایان آمد غمزدای دل دانش گمان گشت نشاط دهر امروز که با اهل سهرمی سازد دانش امروز که با عقل آمده راست شاد کامی دلش را چه بود پایانی جبل را گشت پرانده بساط اسباب چه بباری بچشمه از جهان گل کمر بست گشت لعل روز بجام دل ارباب کمال</p>	<p>سج جان پرورد وصل از شب بجان آمد که تن دانش جان بخته را جان آمد پیر حریخ از عمل خویش بشیمان آمد خانم گم شده در دست سلیمان آمد تشنه کامی که بسیر حشمت حیوان آمد علم را کار پرانده بسامان آمد که ز رضوان به تبارش گل و برچیان آمد کالا عجب ازین گنبد گردان آمد</p>
--	--

کُل در یگان سخن را چمنستان آمد	باشد از رنگ نوا نقش و کار مضمون
نسخه و انش کامل پی در مان آمد	مژده باد ابروی مرض نادانی
جبل و اقبال هم دست و گریبان آمد	دولت و علم هم عهد موّت بستند
تا چنین گوهر یکدانه بد امان آمد	دریم موج زن فکر بسی غوطه زدند
تاج اقبال دگر بر سر سلطان آمد	باز بیناشده یعقوب ز روی فزیدند
مژده قدر سخن بر سخندان آمد	باشد امروز که باله سپهر هیچ میرد

قصیده

کُل کرد نو بهار معانی چمن چمن	آمد بخنده غنچه مضمون دهن دهن
دار و گشته غنچه رنگین دهن دهن	در وصف این حدیقه نوحه کمال
بیننده را بر دزد دل پُر محن محن	چون کشت زعفران چمنش انبیا خیر
ماند زلف سلسله مویان شکن شکن	سطر سلسل آمده دام نظار با
لعلی چه لعل لعل سخن ادا بین بین	باشد زمین صفحہ این ناله لعل خیر
چون دلبران سلاطین رخسیتن تبین	دارد ورق بجدول زریور زرین
در جلوه محبت آنکه ز خال فتن فتن	هر صفحہ از فروغ مضامین دلفروز

هر نقطه آن که آمده خالی رخ کمال
 آزاده را به بندش و آورد به بند
 شمع است و لفظ و زبانشوران ازو
 گفتیم کم شمار خیالات نازکش
 اینگونه کار نامه نو طرز را ندید
 گفتیم ز چیر با چه دل خوش کنم بدید
 گفتیم بطل کز همه دانش چه خوشتر است
 گفتیم ز حسن و قبح چگونه درین سخن
 باید ملاوت سخنش در سخن که یافت
 در نامه تا یافت سخن جای خوشتر
 این نامه را به سخن گزینی رسی
 تا از کین کین سخن سنج و در باش
 این نکته ای از خبر نکته دان بخوان
 بی کاو کاو فکر نیابی چو گنج گاو

دارد و هوای نافه شکین سخن ختن
 بند و بازو نیکه بود بی رسن رسن
 روشن کنند شمع معانی لکن لکن
 گوهر که لعل نطق صد ازو سخن سخن
 وصال گرچه آمد چرخ کین کین
 آمد سخن گفتن و گفتا بمن بمن
 حرفی نیامد ازو سخنش خبر سخن سخن
 گرفت نکته بمن و گفتا حسن حسن
 از نهر شده شد و ز نهر بمن بمن
 می جفت چنانکه غریبا لوطن لوطن
 پیوده از کمال سخن دم مزن مزن
 خود را بر آتش که بود شعله زن زن
 شکریه پیش طوطی شکر شکن شکن
 تا میتوان زین سخن را کین کین

قصیده دوم

<p> نامہ را از معنی رنگین گشتان کرده اند صفحه از پیشانی روشن چنان گزیده صفحه را افزوده حسنی از سواد سطر نور معنی شد پدید از ظلمت اندیش نکته باینش دانش آموز دایر باب برده اند از صاحب جبل مر کبیب تا دماغ دیده را رنگین و عطر گین کنند از بیاض صفحه روشن سولوا این کتب طوطیان باغ دانش تا بکام خود رسد شبنوبه شبنوب از بانی را روالی داده اند رایت کشور گشای خامه را برداشتنند پروہ بایش نغمہ سحر پرده دلہا بود تا جہاتی بہرہ بردارد بقدر حظ خوش خط سید انشی از دیر باز آباد بود کوکر سیر خامہ دانشوران شد ناچہا </p>	<p> ویدہ را از باغ دانش کل بدرماند سطر را از دماغ زلف مشکوبان کردہ اند بر رخ یوسف سیمو پریشان کردہ اند روشن از شامہ میں صبح بخشان کردہ اند تا فراہم نکتہ ہای نکتہ دانان کردہ اند این مریض بد مرض را نیک مان کردہ اند نلمہ را گل شدہ دست سخندان کردہ اند صبح خندان از خندید پیشیا کردہ اند نامہ را از حرف شیرین شکرستان کردہ اند نوزبانان را بحرف نوزبانان کردہ اند ملک محمود سخن را از سیر فرمان کردہ اند تا از این سادہ حقیقت از رنگین کردہ اند خامہ را از دُر فشان از بر نیسان کردہ اند تا بضر تیغ کلک امروز ویران کردہ اند تا از انجم صفحہ گردون رافشان کردہ اند </p>
---	--

<p> ناهمای نغز در سر داشتی آرستند پیش تازان را پس افکندند در میدان شتر لیکن این نو طرز دانش تازه و ایل فضل کرد بیرون چون صمدی گنبد از گنبد و نور دامن بیداشتی در چرخه دانش فتاد نزل خواران نه بر چون خلیل از وی کند و انسان ثانی بهره از دانش برد نیست جگر نهان که باشد گنج از این نامه مار اندر شاه شاهان خوش کند </p>	<p> باید اسبانی که سامان کوهان گرداند تا که شبید نیز قلم را گرم جولان کرده اند در نگاه مصران چون ماه کنعان کرده اند دیگران را از یک چون گنجینه پنهان کرده اند آب آتش را بهم دست گیران کرده اند بر سر دستاخوان فضل مهان کرده اند کز پی انسان ثانی این دبستان گرداند دوزخ را گنجینه دار مصر تلبان کرده اند پامی موری نذر درگاه سلیمان کرده اند </p>
---	---

قصیده سوم

<p> کونسی که دهر رونق بازار سخن که برو غنچگی از لب که زند خنده چو گل پیست دستار سخن طره شنای یزدان پرنسی که شمسی ز ریاض توفیق </p>	<p> خروده فصل گل آرد چتر از سخن تا زخم از گل تر طره بدستار سخن که بود سرور قی و فتر گفتار سخن تا گشایم سپاسی لب اظهار سخن </p>
---	---

اندرین روز که از نکته و ران سبک
 طرفه زیارتی در نظم جلوه نمود
 نوکر نیز قلم صاحب یوان که گشتود
 خامه از نامه ز دست فشارست بر
 از نشانه مخاطب بوزیر السلطان
 رونق نظم سخن حسن بانش افزود
 دلگشای نامه که هر گونه سخن گرد آورده
 گرمی نشسته اوراک رساند بدماغ
 صفحه باخا و خورشید معانی بلند
 صیقل فکر صحیحی که بدتش دادند
 رسد البته بکیفیت ذوق خورش
 پی ایشان که بر نکته و ران افشانند
 دانش معرفت عیب و صواب آموزد
 حرفهای کج آن نامه بناخن مانند
 لفظ ماند بسوی دلی روشن ماه

که زند حرف پوصف کم و بسیار سخن
 که پدید آمده ز رونق بازار سخن
 بهر باب سخن دست بهتیار سخن
 طبع از فکر دست آمده معیار سخن
 که بخش ورقی آمده طومار سخن
 سفیش آمده گلگونه رخسار سخن
 هست گویا صدف گوهر شوار سخن
 که ازین باده کشد ساغر سرشار سخن
 ورق نامه بود مطلع انوار سخن
 زنگ بر دست ز آئینه زنگار سخن
 که خور داد شجر طبع رسا بار سخن
 باز کرد دست در گنج گهر بار سخن
 برد از بوالهوسان بیده پندار سخن
 که ز دل باز کند عقده دشوار سخن
 که بود مردم چشم اولی الا بصار سخن

که به تحریف سخن بنده زبان گردد باز
بحر لیان هتی بایه ز نقصان کمال
آنگون تیغ که ز خمش بکدوا نرسد
سهل و دشوار بسی کار که رو نماید
نکته مهر سحر می نکته وری می طلبد
نام شاهان که گذشتند بکریست بلند
نکته شجاعت که ز هستی بدم زشت شد
از خرد نیست که گویند و گیتی ارزش
بخ گنجینه بخشش پر کاهی باشد
آب آب خضر و باد بود با و مسیح
یخ و دافند به تجلی جمال حسنی
بمثل فاصله شبه بود تا بگر
سست نظم از چه پند پامی بچو لنگه لاف
از حرفیان سخن دان که ز نطف کمال
مکتب دوضه فردوس ساند بد باغ

که نزار و سخن وصف سزاوار سخن
نقد دانش و دهر این صنعت پر کار سخن
چه زنده دم بدیم خنجر خونخوار سخن
بسیج کاری نبود صعب تر از کار سخن
هست از ان روی سخن بوی طلبکار سخن
لک این کاخ برافراشته سحر سخن
جاودان زنده بانند بتد کار سخن
هست این جیش گر انایه که در بار سخن
هر که دارد بکفت اندرز و دهر سخن
از پی تربیت سخن ثمر دار سخن
چشم بینا که دهد دیده بدیدار سخن
از خریدار گم تا بخردار سخن
مرد این عرصه بود فارس مضمار سخن
سیر بسیار شد اندر سر افکار سخن
نغمه نافه نتار گل بنجار سخن

<p>کار خبت است ز کوشش بی‌فردا چند حرفی که بوصف سخن آمد بلیغ</p>	<p>تا که ایا را شود و دولت بیدار سخن واند آنکس که زند دست بطوار سخن</p>
<p>نکبت روضه فردوس نبیر رضوان من که باشم که لبِ صفت سخن باز کنم</p>	<p>نفی گیر دگر از طبل عطار سخن کس نیارد که زندان بمقدار سخن</p>
<p>پیشتر تا خمتی لبیک سر نظم دگر</p>	<p>دست بر زد و بجا نگیرد می هوا سخن</p>

جهان آفرین که انسان را از جَم آفرینش بر چیده -
 نفس ناطقه را پیرایه مالش گردانیده - انگاه خاتم رسالت
 را بدوستی خویش برگزیده سخن را از زبان وحی بیانش بعرش
 الکمال رسانیده - و بر استی که سخن مقامی است بلند که کند خیال
 را بر کنگر ادا کش رسانی دست نداده - و کاخی است رفیع که دست
 اندیشه از بام بلندش کوتاه افتاده -

مثنوی

سخن از هر چه گویم برتر آمد	سخن با جوهر جان همسر آمد
----------------------------	--------------------------

سخن باشد های عرش پای
 در آن نزل که مکن رافنا بود
 سخن بامصطفی اوساز آمد
 نواز پرده سنج سازین راز
 سخن رازی بود لیکن چه رازی
 سخن از ماه باشد تا باهی
 سخن رمزی است گفتن انشاید
 در گنجینه اسرار باشد
 ز لب صوتی برآید یا صدائی
 سخن هر چند جز موع هوایت
 مجرد شکل جان آن گوهر پاک
 اگر بید انشی و انا نمائے
 بنخلف سخن بهمت گارد

سخن را باشد اندر لاسکان پای
 سخن بود و نبی بود و خدا بود
 سخن سر دفتر اعجاز آمد
 که قانون قدم آرودر آواز
 که نگشاید بقل نکته بازی
 بود گنجینه راز الهی
 چگویم آنچه در گفتن نیاید
 کلید دولت بیدار باشد
 نباشد پیش از موع هوای
 مگردست خرد و بروی نیست
 نباد و آتش و از آب از خاک
 که ره نابرده و انش را بجائی
 که در ماهیتش دفتر نگارد

الکون باید دریافت که نظم سخن باز چه نیست دست

فرمود که دوکان نی سوار - نی گزرگاه هر پیاده و هر سوار - عقبه است
 و شوار گزار - چندین هزار رگزار درین دشت پناور در آغاز
 سنگ و تازنگ آمده - و پای پی سپار بسیار درین وادی
 سنگ لاخ بسنگ

مثنوی در وزن مخزن اسرار نظامی بحر بیع

مایه این دانش سنگین بهای	نیت بهر دست ز شاه و گدای
مبس سخن بین که درین چاروی	از همه جنس است فزون آبروی
عالمی دل داده سودای اوست	حیرتی حسن دلارای اوست
دیده و نادیده و هشیار و مست	طالب این جنس گر انجای هست
خفته و بیدار گشادست دست	لیک بهر دست ندادست دست
بارکشان گر چه کشیدند بار	لیک گشادست یکی از هزار
نکته و رانی که ازین تنگنای	رخت کشیدند بدیگر سرای
مرحله سخت بسی کرده طی	برده بسر منزل مقصود پی
رهر و بسیار که بی رهنمای	گم شد و گم کرد و خوردست پای

پای دین راه گشاید بسی	لیک بمنزل گذرد کم کسی *
راصله وزا دره ورهنا می *	باهمه در راه در آید زپای
بخت گراور انبوسازگار	رخت بمنزل بنزد در بگزار
گاه شود کوه بیاری بخت	بگذرد از مرطوبست سخت

اما از ان مایه مردم که بکام خود رسیده اند - و روی مشاهد
مقصود و آئینه حال خود دیده - و ندان بر جگر فشرده اند - تا سخت
بمنزل برده اند - نور دین راه بر اندازد پش و هوش جا بگاه و توان
رفتار آتش و جنس هر کس به تفاوت مایه دانش و پایه دریافت در بار -

مثنوی بر وزن تحفه الحراقین خاقانی بحر هزج

تا حرف که از وجودم زد	طو مار جهان قضا رقم زد
هنگامه حرف و صوت شد گرم	که سخت بر آمد و گهی نرم
نقدی که خزانه اش دل آمد	تیریک نشانه این دل آمد
در زخمه زدن بسی بر بخند	این پرده بی صد انسجند
این نامی دم از نو اندارد	چون ساز قضا صد انبارد

ماهیست روح هر که داند
از نظم دهند تا نظم است
آن می نبود مگر معانی
از دیده دوران دانش آری
مرفان سخن بدام کردند
هر کس بهوس گشاد پائی
اگر صید بلند بود و گریست
کرد آنچه بخیله کرد عیاد
صیدی مگر افتد بدامش
واند که بهر کسی شکاری
هرگز گذری نقتد برای

در وصف سخن سخن براند
ریزند می در گرجا مش
موقوف و قوت نکته دانی
آنانکه بزند نکته پیرای
آهوی رمیده رام کردند
تا دست طلب رسد بجائی
هر کس شکار خویش دل بست
هم دانه فشانند و دام نهاد
اگر دش کند آسمان بجاش
شاد آمد هر کسی بجاری
دارد پی خود فرد گاهی

درین روزگار فتنه بار که جنس کمال نارواست و کالای
بی هنری را روز بازار - بوتیره که درین تیره خاک بند که نامردی
را دیسار و ناکی را تنگ بار آمده - و هنرمندان گم گشته و بی

هنران برومی کار -

مثنوی در کجرتا هنام فردوسی طوسی - بحر متقارب

درین روز بازار نامردمی	اگر گردون کند با هنر کژدمی
نماند امتیازی بحیب و هنر	چه سنگ سیاه و چه روشن گهر
هنر دشمن آمد چنان پیر دهر	که تریاق پوشید و بنمود زهر
چو حرف بهر باز گوید کس	گران بگذرد بر مرا جش بس
اگر اندرین گنبد گرد و	هنر مند و نخست پُر زور و
ز ناکامرانی حکایت کند	ز ناقد روانی شکایت کند
بگوشش ندارد چو این حرف طای	بپاسخ از و بر خنیز صدای
اگر چندانالی برین گنده گوش	ز بی مری خود نیار و بگوش
و هد باز هر گنبدی هر صدای	ندارد از و باز گشت این نوای
ز پیشینیان دارم افسانها	ازین باده لبریز پیمانها
دران روز گیتی بدی چون بهشت	درین روز ماند بوی سران کشت
پیشین زمان تابان روزگار	آفتاب بود شکل یل و نهار

از ان جانفزاکشن تانه روی	کس امروز زنگی نه بید نه بوی
چه گیتی که آتش بگا به بود	پیر از کثردم و مار چا به بود
نه طوطی نه بلبل که گوید بباغ	مقام زغن گشت ملوای زراغ
بران خنده رو باغ بیدادفت	که باغی چو فردوس بربادفت
بود هر دُون مادر فتنه زامی	که زاید از دفتنه جانگزی امی
چو دیو سهر دشمن عیب دوست	بصورت چو منقرو معنی چو پوست
هنرمند را دل بدرد آورد	ز دل بر لبش آه سرد آورد
از ان کس که آرد سخن را بگوش	سخنور کشت بار منت بدوش



سپس روزگار دیر باز که دیده انتظار کامل تالانان
 سپیدی آورد - عنایت ایندی از نمانخانه مشیت خویش آن
 غامد زیبا جمال را آشکار کرد -

مثنوی بر وزن باغارشاهی شیرازی بحر خفیف

شب امتیحا سحر گل کرد	شجر آرزو سحر گل کرد
----------------------	---------------------

غنچه خاطر فشرده شکفت
 دولتی را که طالبش بودند
 اندرین روزگار بی بصری
 کس پیرس آمده قاش غنیمت
 به تمنای اینچنین روزی
 شکل سیاهی مرغان همه نور
 شب وصلی که جان بغیر آید
 همه تن دیده با تمنائی
 دل آزادگان گرفتارش
 در سیر این جمال دیده فروز
 تا به بنید رخ دلارایش
 با کمال جمال لاریبی
 که بود نامه خرد افزای

به رقم جلوه داد از زینفت
 در طلب پای سحر فرسودند
 بی هنر پروری و بی هنری
 کور و گشته چشم و گوش تمیز
 و چه روزی چو صبح نوروزی
 چون شب وصل عاشق سحر
 صبح عیدی که دلفروز آید
 تا کشد قوتیای بنیادی
 بنزار آرد و خریدارش
 تا چه شبهای غم رساند فروز
 دیده دوزد بروی زیاییش
 رخ نمود این لطیفه غیبی
 دیده دل گشای معنی زای

اگر به تمنای این صغیفه دانش سخن برآید آید زبان

سخن سرایان نیارنگه حریفی از داستان فصاحتش بر زبان راند -
 و قلم معنی نگار نتواند نفسی از ان از رنگ بلاغت بر کرسی
 نشاند - سخن آشنا داند که گوهر شاهوار سخن آبدار هر نحو طه زنی
 را بدست نیاید - و هر پایه داری که بساط هنر آید از ان سودا
 سودی نه بردارد - خامه صفحه پیما را از دوری راه نتشایش آبله در پا
 خیزد - و زبان سخن آشمار از درازی داستان و صفش عقد آریزه
 هر لفظه ساغریت از باد هکمت لبریز - هر نقطه نانه ایست
 نفحه دانش انگیز -

مثنوی بحر مل

کتابی جانفزائی دگشائی
 که آرد ساز و دانش را بر آواز
 ندارد پرده و سنجه نوائی
 ز دیوان شاه میت انتخابی
 چه مصری یوسفستان معانی

مسیری دلپذیری نکتہ زائی
 برآمد نغمه از پرده راز
 زبان نبود ولی دارد صدائی
 ز دانش نامهار روشن کتابی
 چه بحر میج خیز نکتہ دانی

تو گوی نقطه با آمد سپندش	جمالی کز پی دفع گزندش
به بستان بلاغت لاله زاری	بگزار فصاحت نو بهاری
سه دانش از حل در وی بهم کرد	سیرنی تازه مضمونی رقم کرد
رخ تابنده را نور می برافروزد	به نظم اورا جمالی دیگر افروزد
نهاد این خیم گنج از دانش خند	دو دانش با سه دانش یافت پیوند
غزال عقل را مشکین کند می	چه مضمون شاهد زیبا پرندی
نسجد جز بقول نکته شمعش	سوز در کس بگوید پنج گنجش

بدرگاه بخشنده بی منت دست و دامن آرزو
 دراز دارم - که سرلین کار نامه به بن گراسیده هیولای مقصود
 صورت پذیرد - و این چراغ بینش را نمون دانش فرخنده پیدایی کند

شنوی ز بن سیر خیر و سحره الابرار جامی بحر ملخ

از دل بسته دلان عقد گشای	دارم امید ز درگاه خدای
زین گرین تر نبود هیچ گرین	غرض عرض ندارم جز این

مگر این نامه کار آگاه است
 نسخه منتخب دانش و داد
 عالمی آید از وفیض پذیر
 کا ملان را بکمال افزاید
 صبح اقبال و میدان گیرد
 سازا هست بسازنده نیاز
 مطلبی هست پی هر طلبی
 بر فزاید سخنی را هنرش
 گر مقابل بود چیز برون
 بسبب نخل نشانند ثمر است
 مایه بی سود بود بے سودی
 زده کلکش کف آبی زعداد
 نور دانش بد ماغم افروزد
 سرمه ویده حق بینان باد

دانش اندوز هزار آگاهی
 تازه گنجی زمعاش و زمعاد
 محفل گیتی بضو مهر منبر
 ناقصان را بکمال آراید
 باد آمال و زیدین گیرد
 ساز بی زخمه نیارد آواز
 که مسبب نبود بے سببی
 که بکارند بخون جگرش
 ندهد آئینه عکسی بیرون
 ثمرش گر نبود بے ثمر است
 که ز سود است بد و بهبودی
 چشم این دولت بیدار گشاد
 در نماخانه چراغ افروزد
 پرده چشم سخن چینان باد

این نامہ نامی کہ بہ امیر نامہ روشناس آمدہ۔
 اگرچہ سیریت و لگشاشتل بر نکات ستہ گانہ دانش کردار کہ
 حکمت عملی نام بر آورده۔ در حقیقت زادلیست کہ رہ
 نور دان مرحلہ ناختر بہ کاری را بسہ منزل آزمودہ کاری
 رساند۔ رہ آور دلیست کہ نو سفران خام عقل را بہ
 تعلیم آداب سیاحت پختہ کار گرداند۔

مثنوی بروزن باغرام شاہی بحر خفیف مقطوع

خان والا مکان امیر علی	جان جسم جان امیر علی
بوزارت خجستہ دستوری	طرفہ گنجی و طرفہ گنجوری
این خرد نامہ تار قم زدہ است	بر بسی نامہ قلم زدہ است
طرفہ دیباچہ کتاب کمال	کہ از و تافت آفتاب کمال
نام این نامہ خرد بنیاد	لب دانش امیر نامہ نمل

بنام حضرت شہنشاہ ہنر پرور ہنرمند۔ اورنگ

نشین کشور هند و انگلند و آسیر شد ملکه ممالک آرا کوین
 و کشور یا خلد اشتر ملکا و سلطانها و افاض علی العلین بر باد
 احسانا تو شیخ یافته امید که بمن نام پانیون شاهنشاهی نامه
 و نامه نگار زندگانی جاوید یابد - خلافت پشهاد خاطر دیگران
 که نوشته امی خود را وسیله بقای نام ممد و جان خویش دانسته
 کامیاب گشته اند - و بقلادری همت بلند ممد و روح بسبر
 منزل مقصود سر بر آورده -

مثنوی بحر مل مستوی

خوش نوا سنجان عهد باستان	پردا سنجیده اند از استان
در بیان خوب و زشت و گنگ	نوبنوا فسانای تازه کار
نوکر نیز خامه خود کرده اند	درج نامی نامه خود کرده اند
نکته امی گوهر افشان دیده ام	خود عیار نکتہ با سنجیده ام
ای خوشافر خنده ایامی که بود	ارجمند آن خامه دنامی که بود
تا بنام خسروان شد خامه مل	نام شاهان را رقم زد خامه مل

از طفیل نلمه با نامِ شهبان *	زنده جاوید مانده در جهان
نامور گشتند گنمان بے	یافت سامان بی سر و سامان بے
با سخندان احتیاجِ سروران	بیشتر باشند بدان ای نکته‌دان
ای بسا فرمان و بانِ مہربخت	کز گذرگاهِ جهان بردند رخت
ناز بردارِ ہر ور بودہ اند	قدر دانِ نکته پرور بودہ اند
از جهان رفتند با نامِ نکوی	از نکوئی در جهان بردند گوی
خود گذشتند و نشان بگزاشتند	نام نیک اندر جهان بگزاشتند
غرق بحرِ رحمتِ رحمن شدند	رگزایِ روضہ رضوان شدند

تمام شد تقریظ امیر نامہ

و شمر از کمال قدرت حضرت فریاد برتر از سطون
ذیل توان یافت

دیباچہ کتاب تاریخ نادری بخیر ملک گنج ہر سلفیاد

کلیدِ حصارِ در بندِ گویائی تیغِ پر جوهرِ زبانِ شنا گستر است
 که داستانِ بهشتِ خوانِ رستمِ ششمِ ایست از کارِ نامهای گشایش
 او و شمشیرِ معرکه سخنِ گذاری دشنه آبدارِ خامه ستایشگر است
 که بارقه تیغِ جهانگیری نادی بر تو نیست از جلو بای نمایش او -
 یکم تازانِ میدانِ سخن که چار و دنگ جهان معنی را گشاده اند تیغ
 زبان و دشنه خامه را بزلال حمد پادشاهی آبداده که غبارِ راهِ خاک
 نشینانِ استنش تو تپای دیده اقبالِ سندان است - و پرتو نظر
 سعادت یا بان دیوانش فروغِ اخترِ بختِ بلندان - شهر یارِ نادره
 کاری که قصرِ شوکتِ ملوکِ مالکِ ستان بنا خداده دست قدرت
 اوست - قمرانِ لاسکانِ ایوانی که اسبابِ دولتِ تاجدارانِ تاج
 بخشِ بباد داده فرمانِ مشیتِ او - قبه بارگاهِ صاحبِ دولتی
 بذروه مهر و ماهِ نیرِ اختر که آفتابِ تربیتش بر گوهرِ مایون او پرتو
 نینداخته - بر سیرِ بی سر و سامانی افسرِ جهانبانی نه نهاده که تاجداران
 سرفرازش تاجِ هداستانی نداده - سر پر شورِ شوریده بختی گومی
 بازیمِ اطفالِ ساخته که نرسو گینانِ اساسِ کلمه نارمانند ساخته - و میک

تند باد بی نیازیش در وزیدن آید بالا کشیدن نعل هستی در خمیدن
 زمانیکه ایر آذر فیضش آغاز چکیدن نماید دانه آتش سنگ انداز
 دیدن - دور باش کو کبه کمالش کجحر امان دهم و خیال را از سر
 راه ادراک باز رانده - و میر نزوک بارگاه جلالش بی ادبان فکرت
 و اندیشه را بچوب سیاست از پان شانده - اگر از دریای قهرش موجی
 بکین آتش برخیزد و از کوه اشیر بر انگیزد - و اگر آتش خانه غضبش شراره
 در بحر محیط جان دومی کباب اهی باه رساند - سلیمان که نگین سعادت
 بدست آورده در پیشگاه سلطنتش مهرباری - خلیل که صمیم کعبه را
 بنیاد نهاده در خانه صنعتش معماری - و اواری دیر گیر که صبح پاوش
 را تا دیدن صورتش در گلو شکسته - امر زگاری غدر پذیر که بروی
 گناه گاران بسته امید در بخشایش نه بسته - گلی را که ابر لطفش سیرا
 ساخت صرصر عاود شودش از هم نرزد - و نهالی که تند باد قهرش
 از پاد انداخت بدست یاری آب خضر و باد مسیح بر نخیزد - پای گیرنده اش
 لنگ است - دوست قدرت خصمانش زیر لنگ -

مشنوک

فرزند گنبد سپهر
 نمود این کهن دیر تار یک تنگ
 طلسمی به گیتی ز حکمت بست
 در آندم که بر تخت فرماندهی
 بزرگان درگاه بازیافرد
 یکی را بلف نخج آب گون
 یکی را بسرتاج زرین نهاد
 یکی را پی داور می برگزید
 یکی جامه شنگی در برش
 غرض هر یکی را دران بارگاه
 چه خوب و چه زشت چه صا و چه درد
 نیار کسی گفتن از راز او
 به قیوم راوز نگ غانی دهر
 یکی را کلید گشایش بست
 یکی را کل گونش بر آسمان

فروزنده مشعل ماه و مهر
 چو گلزارینو پراز آب رنگ
 که عقل نخستین نیار و شکست
 بر آمد بفیر و زی و فرهی
 بخدمت به بستند زرین کمر
 یکی نغمه سنج و بچنگ ارغنون
 یکی را بلف کلک مشکین نهاد
 که آسایش آرد بگیتی پدید
 بر آئین پیکان یکی بردش
 بر اندازد اش پای بنشید و جابه
 از ان سخن هر یکی بهره برد
 که نماند بهستی کس امبار او
 بنادر کلاه کیانی دهر
 یکی را سراز تمیز با خاک بست
 یکی را سر عجز بر آستان

یکی را به تخت شاهی جایداد
 گهی گرز و خنجر کند ز اهلی
 ز یک آب صدر رنگ یزد بدید
 بگیرد ز ساسانیان تاج و تخت
 به تبر یزد حرف گیری کر است
 در اندام که بار و بار از آسمان
 که با فر و فیوزی و آب و جاده
 رساند بگردون سر سروری
 بنیروی سپر خنجر رستمی
 جهان طیار اید از عدل و داد
 جهان را گشاید ز لشکر کشی
 به پایان که در خوشنیتن بگرد
 رخ بخت و اختر بگرد و ازو
 پیاوش کردار تا خوب بشت
 سرش زیر پای ستوران نهد

یکی را بدر یوزگی پایداد
 گهی ز اهلی منصرف و جوشنی
 گهر و صدف در سیراز هر
 نهد بر سرتازیان تاج بخت
 کند هر چه خواهد که فرمان و است
 پیر از او بیداد گردد و جهان
 ز شاهان بدست آورد تا به نگاه
 زند و جهان کوس اسکندری
 ستم را کلو بر فشار و همسین
 دهد جور و بیداد ستم بباد
 کشد زاب تیغ آتش سر کشی
 ره جور و بیداد هاسا بسپرد
 نه اختر که داور بگرد و ازو
 بیاسار سدز و دآن بد بشت
 تنش را تباراج هموران دهند

خداوند بخشنده تاج و گاه	که آسایش بند دارد نگاه
بیارد یکی را پس از دیگری	ماند جان بی جان داورى

در عجز معرفت گوید

خدا یا تو دانی که خود کیستی	چگونه می که چون هستی و نیستی
چو کینا بود ذات یکتای تو	نباشد بجز تو شناسای تو
ز انداره دانش بگردان	نشانت بدون آمدن نشان
ز خود رفته ام تا چه خوانم ترا	چو خود را ندانم چه دانم ترا

در لغت سراید

هرگاه گیر تا زان جگر دار عرصه سخن گشتری در میدان شنای انزیدی
 جگر باخته - و شهنسواران مضمون شکار عرصه معنی پروری درین وادی
 بهولناک سپهر انداخته باشند من هرزه لاف جگر باز را چه زهره که زبان
 دعوی سیاحت این وادی گشایم - پس مناسب که پای زیاده رو بس
 ازین مرحله پس کشیده قدمی چند در ساحت نعت برنقار آیم - و سیکه سپاه

فیروزی کلاه و صفش در قضای گذارش تگاور اگیز و قشون سیم
 پوشان نقش بصرای نگارش عمان ریز گرد نسیم فتح و فیروزی
 بر پرچم علم خامه در وزیدن آید - و نوای نفیر دولت از نغمه جان نواز
 صریر در میدان تیغ جهان گشایش ناخن عقده روزگار - تیر جان پیش
 با عقاب مرگ هم شکار شش جهت عالم را صد پنج نوبت تکبیرش چنان
 فرو گرفته که آوازه دولت بیدارش تا دم صور نخواهد - و به نیروی همت
 توانا گرش کاه تا توان دستی نیافته که سرخه روین تنان کوه شکو بر تابد
 از چین جبینش بساط بسط زمین پر چین گردد - و تندی نگاهش آتش تهرانی
 را آستین - طائر جان فتنه جویان گوش بر آواز پرواز تیرش - کام دل شعله
 خویان تشنه آب و دم شمشیرش - خم کند عدو بندش جان خصما را طوق گرد
 سیم سمن آسمان نور دش گزر گران سرفرو دشمن - سرفراز که چتر بر سر و سکه
 دولت بر سیم و زر نروده بندگان درگاهش خورشید کلاه و گردون سیر
 و کدایان آستانش تاج بخش و باج گیر - غنچه و لپا پژمرده که به نسیم لطفش
 نختن و از آب و رنگ خرمی جاوید رنگی نه بندد چندانکه پامی سحر خامه در
 عرصه نگارش اوصافش آید ریز و جدول نامر بسط و ریتایش موج پذیر گردد

آنرا سرانفعال بر زمین و این راعق شرم بر چین و خاقان عرش
 ایوانی که دبیر قضا میر دفتر دیوان اوست - شاهسوار یک تازی که فضایی
 لامکان جولان گاه یکران او - دانه توحید را در زمین و لهما چنان
 سبز نکرده که هجوم سبزه بیگانه کفر سر بر نیاورده - بر آب و رنگ لاله زار
 آتشکده با چهره قهر برنگی فروخته که غنچه امید نو بهارش دیگر نغذد - و غارت
 شرک را با آتش برق توحید چنان پاک سوخته که باز ریشه سر سبز نمی بندد
 دم ستایش او اگر نفس در گلو نمی شکست معنی نفس در گلو شکستن صورت
 نمی بست - رسولی او کو العزم که تیغ زبان و زبان تیغش دعوی صفات
 و امارت بکسی نداشت - نبی خاتم که خاتم ختم نبوت بنام هادیون خطابش
 نقش خاتمی بست - آفتاب وجودش را با صیغ نخست نسبت خوشید با
 و گلبن حدوث را با گلزار قدش پیوند ثمر با شجر - روشن روانیکه از جرم
 فلک مانند نگاه از عینک در گذشته - سبک عنانی که بمعنای تابیه
 ایزدی از فرشت تا بعرش در نوشته - یکران همت را بر زیر دوران کشیده
 از پستی مکان با وج لامکان رسیده - کور سوادانیکه در پیکر انسان گوی
 نداشتند - سواد ضلالت را از بیاض هدایت باز نشاناسند - مضمون

تیر و بختی خویش در یافتند - که سر از خط فرمانش بر تافتند - رضوان که
 پرده داغ از برگ گل دارد گلین هوای نکبتش در چین دل می کارد
 مسیح را بهوداریش دم اعجاز جانفرانی - کلیم را بدستیاریش دست
 یار بیضی نامائی - بالانشینی که با اوج قدرش بلند می آسمان پستی زمین
 دیده دوری که از نظر عنایتش چشم دو بینا گمانه بین - ظلمت آبا و جات
 بنور هدایتش روشن - و خرابه عالم بسیرابی عدالتش گلشن پیشوایچه
 خضر لایحه رهنمائی اگر بر ویش نمیکرد در بیابان گمراهی خوشتر میگردید
 و سیکر کی نوح با کمال ناخدائی اگر دست بدامنش نمی بازید سر سباص
 نجات نمی کشید - تا دست عنایت الهی تاج شفاعت بر سرش نهاده
 کوتاه دامانرا از سر آزادی گلاهد نشاط بر موهانته -

مثنوی

شفاعت منصبی حجت پناهی	شبه خورشید چتر انجسیمی
زبان و گوش را گیر و گیر	بنام از دجه نامی روح پرور
به گلزار نبوت نوبهاری	در اقلیم رسالت شهر یاری

خرد از کار او شوریده رانی
 بهایون اختر برج شهابست
 دم عیسی بود از شمیمش
 کلامش نو بهار باغ گفتن
 مضمون کندش نامرچید
 ندرم او اگر افسانه خوانست
 چنان خوابی چشمم ریزد
 چگویم پایه بالانشینش
 از روشن چراغ رهنمائی
 ز بوی غنچه گر خندد به باغی
 حریم دل فردستان زبویش
 رسینش را شکوه آسمانها
 بیدانی که بادشمن ستیزد
 الم با داغ بر دل از جالش
 اگر تیغش نبودی بر تو انداز

فلک در راه او خوابیده بانی
 فروزان گوهر درج کرامت
 ارم را تر و معنی از نسیمش
 پیامش گوهر گوش شفقش
 صریح اندر گلو می خامه چید
 سراید نکته از داستان
 که تا صبح قیامت بر نخیزد
 ز ماهی تابنده زیر نگینش
 بدو گلشن داغ جانفزائی
 دل فردوسیان سوزد به باغی
 داغ جان عبیر آگین زبویش
 غبارش تو قیامی چشم جانها
 غبار از سوده الاس خیزد
 ستمها خاک بر سر از جالش
 کسی از کفر و دین نشناختی باز

نسیم طلق و صرف و زید ن
 سحاب رحمتش تا کله بسته است
 چادر لاد و خیر صوابش فلک قدر
 ابو بکر آن امام پیشوایان
 عمر در کشور دین پادشاهی
 دل عرفان و معشمان تازه بانی
 بدست هر یکی سر رشته کار
 بر آوردنگ خلافت تاجداران
 کف و دست جهان بخشی گشادند
 چنان دادند داد و عدل و انصاف
 بنور دل ره ایمان نمودند
 علی سر چشمه نسیف الهی
 سپهر علم را تابنده خورشید
 ولایت را چمن پیراباری
 چراغ افروز ایوان امامت

نهال لطف محو سر کشیدن
 گنه طرف کلاه خود شکسته است
 سپهر داد و دین را هر یکی بدر
 که وصف ذات او نیست بیایان
 بزور معدلت عالم بنای
 حریم زهد را روشن چهره معنی
 به پای پیروی سر گرم رفتار
 در اقلیم هدایت شهر یاران
 گدایان را بسیر افسر رساندند
 که شاهین کرد با گنجشک لاشا
 سواد کفر از دلها زدودند
 که فیض دوست از تپا پی
 سر و سر کرده ارباب توحید
 شجاعت را حسام آبداری
 علم افزای سیدان امامت

ز یک روی تیغ دوزبانش	دور و بیان یک زبان نذر نانش
اگر آب دم تیغش نبود	کل ایمان کجا خندان نبود
بجان هر کی باد ازیزدان	در و در حمت و غفران و رضوان

در سبب انشای این دیباچه سراید

اما بعد فقیر الفت نخچیر سید الفت حسین موهومی قادی
عظیم آبادی متخلص به فریاد که سال عمرتند خرامش در پایان شرف
چهارم است - و در دبستان بی هنری هنوز درس با میگیرد -
بر نکته یابان و دانش ایاب عرصن میدارد - که از آغاز دولت
اسلام و شیوع علم تاریخ و سیر فراوان نسخهای گزین شیراز و تدوین
بنده که بذکر کشور گشای ملوک ممالکستان و صادرات روزگار
دولت آن صاحب دولتان مشحون است - خامه نامر نگاران
چنانکه باید داد سخن طرازی با داده اند و در گنجینه معنی بروی
سخنوران نکته سنج گشاده - اما تاریخ نادری از انشای مقفور
میرد سیر ز احمدی خان فشی الممالک قهرمان بهرام نگاه

نادر شاه - تاریخ نادری است که دست اندیشه بلند فکران از
 دامن تحریش کوتاه است - حرفی بی سخن میگویم - که از روز یکر خامه
 انشاده دست دبیر قضا افتاده روزنامه نگاری کتب این قدرت سخن
 در عرصه وجود قدم نهاده - بزور تیغ دوزبان خامه در سحره انشا پادشاهی
 رایت فتح و فیروزی برافراخته - و در کشور پنهان و سخن طرازی نوبت
 بلند نامی بنام خود بلند آوازه ساخته - چنانکه نادر شاه در جهان
 گشتائی نادر روزگار بود میزدای مبرور نیز در کشور ندرت بیانی نادره
 کار - سلامت عبارتش بر چهره شاه مقصود غازه بسته - و نازگی مضمر
 لهنه بیاض معنی را شیرازه - اشارات لطیفش اداسی مدعا به ادای مینماید
 که فهم کند فغان دریافته زبان بر و ایرادها میگشاید - در مقامیکه بساط
 بسط بیان میگستراند - مدعا را تا آنکه انداز پنهانی سخن میرساند - و ما غر
 خیال نازکش بر فلک رسیده - و مخبر معنی انشا از پوست بدر چیده
 بنای کاغذ سخن از ستانیت کلامش محکم اساس - و قامت استعارات
 بدعیش رنگین لباس - نهانیکه در نگارش و قائم طریقه اختصار می پوید -
 اصل مطلب داستانی را به نکتہ بازی گوید - در پله سنجیدگی فقراتش

ابیات ابروی موزون قامتان ناسنجیده - و دایه طلاقست باینشر
زبان گفتار شیرین دهنان پیچیده -

شنوی در بحر خفیف مفتعلن فاعلن

خسرو ملک سخن	قلعه سعی شکن	تیغ قلم برگرفت	ملک سخن در گرفت
گنج گهر باریافت	دولت سیر یافت	منخر سخن تازه کرد	روی بیان غازه کرد
جان جهان کمال	جوهر جان کمال	نکته دران جهان	در صفقتش زبان
خامه عصای کلیم	نام چو بانم لغیم	تا که برگزین نهاد	چرخ ندارد بیاو
نام نگاری چواو	نادره کاری چواو	نام ازو گرم ناز	خامه ازو سرفراز
تازه بیانی ازو	سحر زبانی ازو	گنج معانی گشود	نقد مضامین بود
نقش بقا بر نشانند	زنده جاوید ماند	حرف کند از زنده	عقل به بند افکند
در دم ذکر مصداق	تیغ اجل بی خلاف	در صفت تیغ تیز	روی زمین لاله خیز
بر زمی ایوان بزم	بر زمی میدان بزم	در صفت زور و دست	کار یلان در شکست
کیسه جرات تپی	شیر کند روبی	تازه عبارات	طرفه اشارات او
گرچه ستایش گران	در صفت سحران	داو زبان آوری	داو بهر حجت گری

پایه مدوح خویش	از همه بردن پیش	ایک ز تحریرو	از لب تقریر او
----------------	-----------------	--------------	----------------

نام و نشانی دگر	شکست نشانی دگر
-----------------	----------------

باجمله - از محاسن کلامش اگر شمه بوق بزم سخن بطول
 انجامد - و خوش نفعان ملول گردند - از آنجا که شاه پر عنای آن کتاب
 از عنوان حمد و ثنا گلگونه زیبایی بر چهره نداشت - ارشاد مکرمت
 بنیاد مطاع و مقتدای برناو سپر خباب تقدس آب غفره و شاد علم و
 حکمت حافظ المله حضرت مخدومی حافظ احمد کبیر - حماد امده القدیر امین
 مدبره عالیله کلته بانشای سطرى چند به نفاذ پیوست - چند آنکه از
 برگزینی حضوری و هجوم در دور بخوری عذر با خواستم پذیرای نیانت
 تاگزیر به نگارش فقرات چند نگشت خامه را بر سوائی خویش علم
 کردم - هر سرنجان مخدور دارند - و غروده گیران مجبور شمارند -

مثنوی

به تحریر این نامه نامدار	که ماند بگیتی زمن یادگار
دلی خامه را در گرفته بدست	که بروی دل رنگ نامی شگفت

سر زانوی فکر در کار بود	دل و دماغ حسرت بهم یار بود
ندانم که این دهر پیمان یار بود	بفکر دل آزاریم چون فتاد
اگر از دل برون آه سر داوم	دل عالمی را بدر آورم
بسنجم اگر نغمه زان سرود	پراز ناله گرد جهان بچرود
ز پشیمانی با دلم برگ ریز	ز افسردگی با تم برف خیز
نه آن شوخی طبع ز کین من	نه آن لذت حرف شیرین من
روانم ز بیدار صبح دوزنگ	چو باغ خزان دیده بی آب رنگ
به پایان این نامه تازه کار	چو از عام هجرت نمود شمار

فزون بر هزار و دو صد شصت بود
که این نامه پیرایه بست از وجود

۱۲۶۰ هجری قمری

آدم بر نیکه بسیاری از سخن ریخته حضرت میرزا
ضائع و تلف شده علی الخصوص اردو دیوان حضرت وی با
بعض دیگر از تصنیفاتش در کلکته آتش زدگی بسوخت. اینجا
و وارد و غزال از ثمرات مشق عالم شبایش می باشد. از برای ضیافت

طبع ناظرین اہل ذوق ثبت می شود

۱

غزل

صبح ازل سے دلو غمِ ہجر یار تھا	مجھ کو طلوعِ نشہ ہستی خار تھا
گردابِ بحرِ عشق کی تاثیر کیا کہون	ڈوبو باجواس بہوڑ میں وہ دیکھ کر یار تھا
انسان کو چشمِ کم سوندیکو ہر گرجہ خاک	یہ ذرہ آفتاب کا آئینہ دار تھا
افتادگی کے ساتھ نیا یا کسی کو یان	یہ قافلہ سمندر ہوا پد سوار تھا
خون بہو کے دل عبثِ غم دور سے گیا	یہ ابلہ تو زیرِ کفِ پای یار تھا
اوس حالِ عنبر نے بڑھایا جو دل	کا فور میری زخم کا شکِ تار تھا

فریادِ حالِ زارِ شبِ ہجر کیا کہون
دلو تپیدگی تھی جگر کو فشا رتھا

۲

ولہ غزل

ہم رہو نہ نقشِ پا کا ہم اثر پاتی نہیں	آہ اپنے قافلہ کی کچھ خبر پاتی نہیں
جلوہِ ظاہرِ سورتِ بی نہ پاتی نہیں	قطرہِ شبنم کو ہم ملکِ گہرا پاتی نہیں

صدقه اندوه سازد کجای گویا
 آج هم ده لذت درد جگر پاتے نہیں
 خاک میں ہی تیرے دل کے دیو کی غوغای
 کیا مصیبت کہ سونے نیند برپا تھی نہیں
 باد یہ ہولناک اور منزل مقصد دو
 کس سحر سے بائیں کوئی ہم سفر تائی نہیں
 بیکسی پشہیر ناز کی ہم سے بوجھ
 جسکے ماتم میں کیسکو نوہ گر پاتی نہیں

کیا کوئی پیل یا نیگا فریاد غل غل سے
 جگر گل داغ جگر جکا ٹم پاتے نہیں

ہر چند چاشنی کلام فریاد اجازت آن نمی دهد کہ بر اندراج
 ہمیں قدر از ان درین اوراق اکتفا رود۔ بلکہ دل حسین سخنو اہد کہ
 تمامی ثنوی ہای کامل و ناقص آن سرخیل کمارا کہ هنوز از صنائع
 بشد نام محفوظ است۔ و تفصیلی از ان پیش ازین بر شمرده ام بدست
 آورده شعری چند از ہر یکی برینج انوفج الکمال آن مقتدا می گامان
 سخنی مقال زیب صفحات این صحیفہ کردہ شود۔ ولیکن چون شب
 کوتاہ ست و دوستان و راز یعنی شمارہ صفحات این صحیفہ قلیل
 و اندازہ آن شمار ہر چند کم کم بر چیدہ شود کثیر سلاجم بموجبی عطف
 عنان از ان واوی نمودم۔

ہمارا اجدازین صاحب عنایتی دیگر۔ سیماعالی نہمتی
 از ارشد تلامذہ والاہنہر حضرت وی ہمت بجمع وترتیب کلیاتش
 بر نگارو۔ وبقالب طبع آوردنیکو یادگاری از ان یکمانہ زمانہ بر
 صفحہ روزگار برقرار گزارو۔ والمسئول من اللہ التوفیق۔

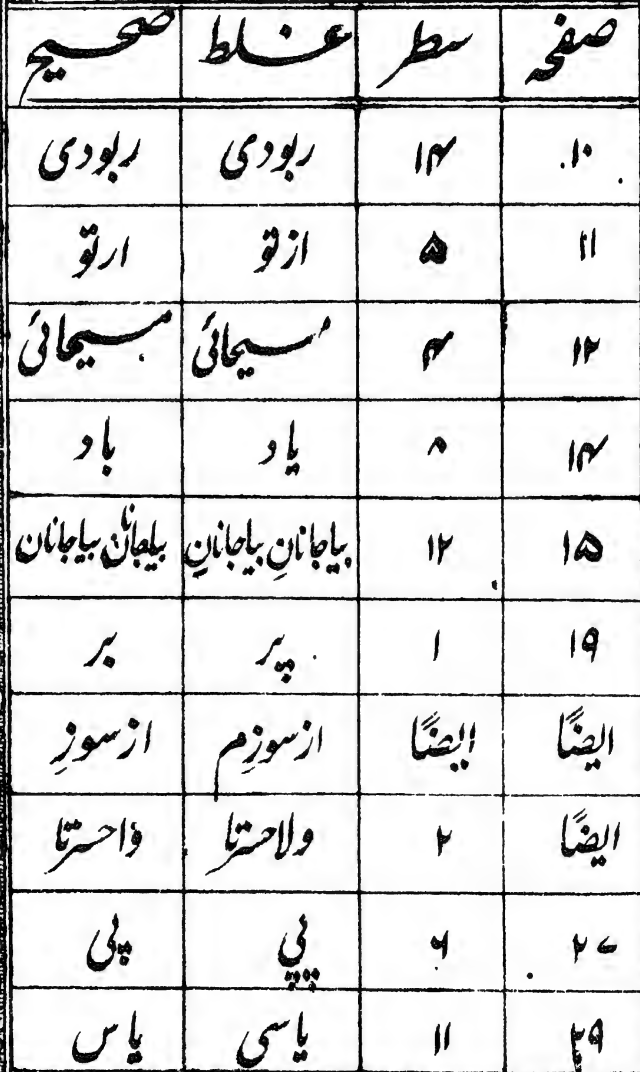
این ست انچہ فروچکید از زبان قلم حقایق رقم در ذکر
 خیر حضرت فرماو دعوت اللہ الملک الجواد۔

وینقول العبد الضعیف المذنب الجانی۔ محمد
 عفی عنہ بالسبع المثانی۔ بن المولوی عبد الرحیم
 الصنفی فوری الکنوی۔ طیب اللہ ثراہ وجعل الجنۃ
 مثواہ۔ بکنت ہذہ الاوراق امتثالاً لامر مولانا
 المکرم۔ ومطاعنا المعظم۔ الذی هو بالعلم والفضل
 فرید۔ آبی للمعالی محمد عبد الرؤف۔ المتخلص
 بوجید۔ ابقاہ اللہ وحماہ۔ وبسلمہ ورعاه۔
 وقد وقع الفراغ من کتابتہا ہمار۔ ۳۰ من شہر شوال
 خصہ اللہ بمنزید النوال عام ۱۳۰۰ من ہجرت خیر

السلام - عليه الف الف صلاة وسلام - وعلى آله
الكرام - واصحابه العظام -

خاتمة الطبع از مهتم طبع ائمة يتقدرون تبارك
دین ایام فصل بهار از زمان گل در میان گلستانه نسخه ضمیمه انتخاب
دیوان وحید بمطبعة غوثية واقع گلستانه ماسلین نمبر
ملوکد اخرا کم خباب حافظ محمد عبدالرش صاحب ام ظله با شمام
امیدوار رحمت الامیر امانت الله کاه اپریل ۱۹۱۹ء آب
زنگ طبع گرفته شاکم جان پرور شمام مشتاقان رسانید -





صفحه	سطر	عنوان	عبر
۳۱	۹	آینه	آینه
۵۱	۱۰	خون	خوی
۵۰	۱۲	سینرواری	سینرواری
۵۲	۹	آینه	آینه
۵۶	۱۲	انسان	افشان
۵۷	۱۲	دیابچه	دیابچه
۶۱	۱۰	زرا	را
ایضاً	ایضاً	مررا	راسر
۶۳	۱	سیر	سیه
۶۵	۱	تیرد	تیره
ایضاً	۹	آلهی	الهی
۶۹	۹	لهنه	کهنه
۷۱	۳	بزم	برم

<p> رنگ بر رخسار صد گل رخسار این بر نوا سنجی مرغان خوش احوال این آب و ریز لای استیج این در نظم جگر لعل و عقیق است از این توجو نفحه بانج جان بود طور سینا بزم نورانی علم و ادب و استرا در گلستان جان بزم فرود و جان و چه در مصرعانی سر باز سخن و چه آینه گداز لاله باز بهر و چه کلاه لای گران از که جان و جان </p>	<p> داغ بر رخ صد لاله نعمان این صد مهر خنده زبان نو گل خندان این روکش رنگ رخ لعل این است پنج افشار دلق بجه مرجان این مایه جان جان جلوه جانان این ظلمت چیل و اشع شبستان این صد گل نورشان سر و چرخان این جله و حسن رخ یوسف کنعان این تر نوا زمی لاله نغمه سنجان این به بهایش بزم هم را که سر زبان این </p>
--	---

مشوه طفلانِ بستانِ سبق خواند
 ناقه لیلی حُسنِ ادب و دانش را
 منبع فیض از لُغزِ خنِ صند گنبد
 حید احسنِ صبحی که خوارِ صبح از
 دماغِ حیدرِ دلِ هازین است این
 بخونِ نخلِ حاکمِ گردنِ دنی
 بدلِ خسته خنجرِ پُر دماغِ عدو
 چیت این چیت سخنِ باخایت
 زهرِ چشمِ بصیرتی هر دیدوری
 بزهرِ چشمِ دلِ حشرِ شیخِ شیراز

ادبِ موزِ جویِ سیرِ بستانِ است این
 طرب افزا بره خجِ صدویِ است این
 بحرِ خوشی را بلِ مطلعِ تابانِ است این
 صبحِ استکسِ حاکِ گریبانِ است این
 خاکِ دریده آئینه حیرانِ است این
 تیغِ تیز و تیرِ و خنجرِ برانِ است این
 ناچِ و تیرِ و ستانِ و کِ و پیکانِ است این
 الله الله سخنِ چشمِ حیوانِ است این
 مردمِ دیدِ هر صدِ عرفانِ است این
 بطنِ جانِ خنکِ شترانِ است این

رنگ بر رخسار صد گلِ غنا است
 بر تو اسبجی مرغِ غنا خوشش اجمانِ پیر
 آب و ریز لای استیجای این نظم
 جگرِ لعل و عقیق است از غنِ توبه چون
 نفحه باغِ جهان بلورِ طور سینه
 بزمِ نورانی علم و ادب و استرا
 در گلستانِ جان بزمِ فرود و جان
 و چه در مصرعانی سر باز سخن
 و چه آهنگِ لاله با سازِ سیم
 و چه کالای گران از زکوة جان و جان

داغِ بر رخ صد لاله نعمان است
 صد مهر خنده زبان نوکِ خندان است
 روکش رنگ رخ لعلین است
 پنجه افشار دلقِ بنجهِ مرجان است
 مایه جانِ جانِ جلوه جانان است
 ظلمتِ چیل و اشع شبستان است
 صد گلِ نورشان بزمِ چرخان است
 جلوه حسن رخ ز یوسف کنعان است
 تر نوازمی از نغمه سنجان است
 به بهایش بزمِ زکوة بر زبان است

شده طفلانِ بستانِ بقی خوانِ آرد

ناقه لیلی حُسنِ ادب و دانش را

منعِ فیض از لُغزِ خنِ صند گنبد و

حبِّ احسنِ صبیحی که خوارِ صبح از

داعِ حُسنِ بدله ازین است این

بجز خونِ نخلِ حاکمِ گردنِ دنی

بدلِ خسته خسته پرِ داعِ عدو

چیت این چیت سخنِ باجایست

نمِ چشمِ بصیرتی هر دیدوری

نمِ چشمِ دلِ حشرِ شیخِ شیراز

ادبِ نو جوانِ پیرِ بستانِ است این

طربِ افسارِ بهنجِ صد می است این

بجز خوشی ایلِ مطلع تابانِ این

صبحِ استکسِ خاکِ گریبانِ این

خاکِ روده آینه حیرانِ این

تبعِ تیز و تبر و خنجرانِ این

ناچ و تیر و سنان و کویِ میانِ این



الله الله سخنِ چشمِ حیرانِ این

مردمِ دید هر صاعِ عفانِ این

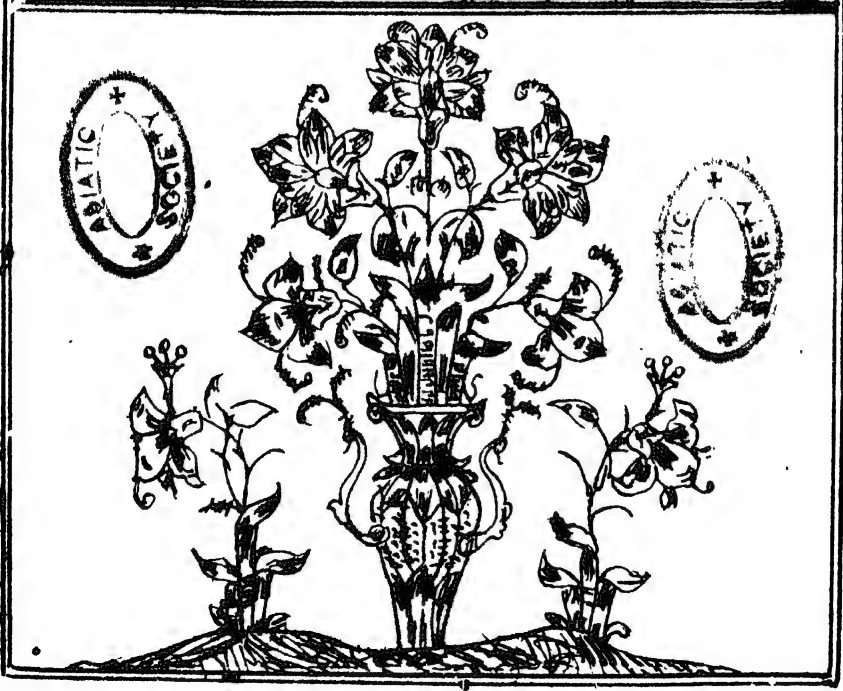
بسطِ جانِ خنکِ شترانِ این

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

<p>حرف سینه نواز خاں حسن شیر داد در داستان از اسب جان این در چرخ شکر حضرت خاقان این</p>	<p>بفتاب باغنت به تاب و صوح بعزبت بکلاحت شرکات بصفا فرخا زده نظمی ز خاقانی بند</p>
---	--

	<p>سال طبعش جو یوبی سخن لغزشنو معنی نازک فریاد سخن این</p>	
---	---	--

۱۳۵۰ ۸



مرکز تحقیقات و
مطالعات

